

.... از آن مدرسه این خاطره را دارم که مشتی باقری آنجا فراش مدرسه بود و یک صندوقی آنجا درست کرده بودند که بچه ها پول می دادند. نمی دانم روزی صنار یا چقدر جمع می کردند تا به کارهایی کمک کنند. آن صندوق گم شد. بعد فکر کردند که مثلاً مشتی باقر آن را برداشته است. بعد آن بیچاره که پیرمرد هم بود، ناراحت شد. مامورهایی از شهربانی یا جای دیگر آمده بودند که رسیدگی کنند. مدرسه یک پشت بام خیلی بلند داشت، مشتی باقر رفت بالای پشت بام و بعد گفت اقول اشهد ان لا اله الا الله و خودش را از آن بالا پرت کرد و مرد، از همین نگرانی که این حرف را به او زده بودند.....

.....

.... عرض کنم که یک روزی که در همین خانه مشغول کار بودیم، آقای دکتر فصیحی را آمدند عقب اش. دکتر فصیحی علاوه بر این که در مدرسه طب شاگرد بود، پیش رئیس مدرسه دکتر لقمان الدوله که از طبیب های برجسته تهران بود و در تشخیص درجه اول بود و سر پانار مطب اش بود، نسخه نویسی می کرد، یعنی در مطب او هم بود. آمدند گفتند که بیایید برویم در خیابان عین الدوله که آن دارویی را که آقای دکتر گفته مثلاً تزریق کنید، آمپولی چیزی بود. دکتر فصیحی گفت بروید درشکه بیاورید. گفتم آقا این خیابان عین الدوله تا اینجا یک کوچه است، همان کوچه پشت مسجد را که بروند می رسند. گفت نمی دانی آقا، آدم اگر این جور نباشد حیثیت پیدا نمی کند. همین مرا اصلاً شکست. گفتم گور پدر حرفه ای که حیثیت اش به این باشد که آدم بخواهد پدر مردم را در بیاورد. خوب این ها می روند آن قسم بقراطی را می خورند که این جور باشند، آن جور باشند، و این کارها با آن قَسَم نمی سازد. گفتم من نمی توانم با گروهی که این جور هستند کار کنم. البته خیلی خوب هم میانشان هست، ولی کمشان این جور هستند. آن واقعه اول دفعه مرا منزجر کرد و به علاوه به معلمی انس پیدا کرده بودم و آن را دوست داشتم. گفتم خوب من از این راه زندگی ام می گذرد..... اینها همه سبب شد که از پزشکی منصرف شوم. البته مهم تر از همه این بود که معلمی را دوست داشتم و کتاب نویسی را.....

برگرفته از کتاب « گوهر عمر، گفتگوهای پیروز سیار با استاد احمد آرام » نشر نی .